



پیغام عشق

قسمت هفتصد و چهارم





سیرک عشق

آیا تابه حال از رام بودن زبان فارسی در دستان هنرمندی چون مولانا شگفت زده نشده‌اید؟! برای مثال به کلماتی چون پژولمی، گولمی، سُخولمی و یا طولمی دقت کنید. خواننده غزل از خودش می‌پرسد آیا فعل پژولیده ترکیب دو فعل پژمرده و ژولیده است؟ یا در مثال دیگری مثلاً فعل سُخولیدن را در نظر بگیرید. آیا تنها می‌توان یک غزل را سُخولید یا می‌شود ترانه را هم سُخولید؟ آیا در یک مکالمه روزانه میان دو دوست وقتی یکی از دیگری می‌پرسد داری چه کار می‌کنی و آن دوست در حال نوشتن متنی پُر از عشق و طرب باشد می‌تواند جواب بدهد دارم می‌سُخولم! خلاصه این که جواب قطعی این سؤال‌ها را کسی نمی‌داند ولی چیزی که واضح است این است که زبان فارسی، تنها ابزاری است در دستان مولانا برای بیان زندگی. و اگر در جایی ابزار نمی‌تواند همراهی کند او به‌عنوان زندگی خود ابزار را گسترش می‌دهد.

این هنرنمایی مولانا با ابزار زبان فارسی در غزل ۲۹۹۶ تفسیرشده در برنامه ۹۰۷ گنج حضور نویسنده را به یاد سیرک می‌اندازد. سیرک گونه‌ای از نمایش است که توسط دلک‌ها، آکروبات‌ها، بندبازها، جادوگران، دلک‌ها، حیوانات آموزش دیده، اجرا کنندگان موسیقی، رقصندگان، شعبده‌بازها و ... به اجرا درمی‌آید. غزل ۲۹۹۶ هم مثالی از سیرکی است با موضوع عشق و یا زندگی که مولانا در آن درس‌های بیدارکننده‌ای را به ما می‌دهد. با هم غزل ۲۹۹۶ را مرور می‌کنیم تا شاید بتوانیم اندکی از هنرنمایی‌های مولانا در این سیرک عشق را پرده برداریم.

غرفه اول بندبازها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پژولمی

زیرک نبودمی و خردمند، گولمی

هر غم یعنی هر فرمی که این لحظه ابدی به خودش می‌گیرد. فرم این لحظه می‌تواند در غالب فکرها و احساسات ما باشد یا می‌تواند یک اتفاقی در بیرون از ما باشد. اگر ذات تعریف‌ناپذیر و حقیقی آدمی قرار بود با هر فرمی از این لحظه و یا



بهتر است بگوییم با دست‌بازی هر غمی پزولیده شود، دیگر این وجود ما فناپذیر نمی‌بود. پس از آن جایی که وجود حقیقی ما به‌عنوان انسان در این دنیا از گزند خارج در امان است ما همیشه زیرک و خردمندیم. تنها و تنها زمانی که ما به‌عنوان هشیاری از مرکز عدم و صفر خود خارج می‌شویم و هشیاری خود را هم‌چون بندبازهای سیرک به چیزی خارج از خود می‌ریزیم در آن زمان است که گول خورده‌ایم و خود را ابله کرده‌ایم و دیگر خردمند نیستیم.

غرفهٔ دوم آکروبات‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۹۹۶

گر آفتابِ عشق نبودیم چون زحل

که در صعودِ آندۀ، و گه در نزولمی

اگر در درون آدمی آفتاب تشخیص‌دهندهٔ عشق روشن بود دیگر آدمی به تله‌های من‌ذهنی خودش و دیگران اسیر نمی‌شد. یکی از گام‌های اولیه در راه حضور این است که هر کس تنها و تنها برای خودش تله‌های من‌ذهنی‌اش را شناسایی کند و برای آن‌ها با کمک زندگی و مولانا راه چاره بیندیشد. اگر این قدم برداشته نشود یعنی آدمی شناسایی نکرده که چه موشی از انبارش گندم می‌دزدد پس هرچقدر هم سعی می‌کند که حضورش را افزایش بدهد نمی‌تواند به آن نقطهٔ پرتابی و پرشی‌رهایی کامل از ذهن دست یابد. مثل این که من در قایقی باشم و در حال پارو زدن و رسیدن به ساحل و قایق سوراخ می‌شود من اول به‌جای این که برای سوراخ چاره‌ای بیندیشم شروع می‌کنم با سطل از قایق آب در دریا خالی می‌کنم. بدیهی است که این چرخه هیچ‌گاه نمی‌تواند مرا به مقصد برساند. برای همین است که مولانا مثال زحل را مطرح می‌کند که گاهی در صعود هست و گاهی در نزول. این بالا و پایین شدن نشان از ناپایداری در راه حضور دارد. انسان، آکروبات بازی است که با صعود و نزول اتفاقات بالا و پایین نمی‌شود بلکه ورای آن‌ها به پرش درمی‌آید.



غرفه سوم شعبده‌بازها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

ور بوی مصرِ عشقِ قلاووز، نیستی

چون اهل تیه حرص، گرفتارِ غولمی

آموزه‌های معنوی بزرگان ایران زمین، برنامه گنج حضور هم‌چون بویی از مصر عشق هستند. اگر ما به این آموزه‌ها دست‌اندازی نکنیم هیچ‌گاه نمی‌توانیم راه درست‌رهایی از ذهن را بیابیم. وقتی در راه حضور آدمی راهنما نداشته باشد در بیابان آموزه‌های معنوی غلط‌قرن بیست و یکم غرق می‌شود و در این بیابان تا ابد حبس می‌ماند. بسیار بسیار باید مراقب و هشیار بود که هرکس برای خودش چه کسی و یا چه آموزشی را به‌عنوان هدایت‌کننده و راهنما برمی‌گزیند. در جهان امروز بسیار آموزه‌های معنوی گمراه‌کننده وجود دارند که هم‌چون شعبده‌بازی وعده آرامش و زنده شدن ما را به حضور می‌دهند ولی زمانی که آدمی با آن‌ها همراه می‌شود، درمی‌یابد که چقدر اشتباه کرده است.

غرفه چهارم جادوگران

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

ور آفتابِ جان‌ها خانه‌نشین بدی

در بندِ فتحِ باب و خروج و دخولمی

آفتاب جان‌ها آن هشیاری ناظر و بیدار در درون همه ماست. اگر آن هشیاری بیدار و ناظر خانه‌نشین باشد و علاوه بر آن دیو من‌ذهنی ما هم به‌وسیله قانون در شیشه نشده باشد همین می‌شود که در جهان بی‌نظمی و درد بیداد می‌کند. ما به‌عنوان انسان برای هر تخریبی هر گلوله موشکی بر روی این کره زمین به امانت داده شده به ما مسئولیم. در بند فتح باب و خروج و دخول بودن یعنی همین که آدم برای خودش و اطرافیانش هی مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و مانع‌سازی می‌کند. آخر چرا



من از خودم نمی‌پرسم که در این لحظه در همین لحظه که زندگی دارد جریان می‌یابد از درون من به بیرون من باید به بیرون آفتاب بریزم. یعنی با عشق و مهری که به دیگر انسان‌ها ارائه می‌دهم آفتاب آن‌ها را به جوشش دریاورم. جادوگران می‌دانند که چگونه نباید در بند فتح باب و خروج و دخول گیر کنند. برای مهار دیو تنها و تنها پرهیز است که راه چاره‌ای است. غیر از پرهیز آدمی به چشم به هم زدنی شروع می‌کند به مسئله‌سازی و مانع‌سازی و دشمن‌سازی.

غرفه پنجم باغچه‌گردان‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

ور گلستانِ جان نبدی ممتحنِ نواز

من چون صبا ز باغِ وفا کی رسولمی؟

اگر زندگی در این لحظه با اتفاق این لحظه مرکز ما را نمی‌آزمود ما از کجا می‌توانستیم پی به این موضوع ببریم که آیا مرکز ما تماماً از همانیدگی‌ها پاک شده است یا هنوز چیزی باقی است؟ اگر ندانیم که مرکزمان هنوز با اقلام این دنیایی پُر است به طبع هم نمی‌توانیم هم‌چون باد صبا از دنیای غیر ماده به این جهان پیام‌رسانی و گلستان آفرینی کنیم. اگر کسی ذره‌ای شک دارد که مولانا از عالم دیگری پیغام می‌آورد شاید بهتر باشد در تصمیمش کمی تجدیدنظر کند. مولانا رسول و پیام‌آوری است که بی‌منت برای ما باغچه‌گردانی می‌کند و از آن عالم گلستان به ارمغان می‌آورد.

غرفه ششم اجراکنندگان موسیقی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

عشق ار سماع باره و دف خواه نیستی

من همچو نای و چنگ، غزل کی سُخولمی؟



رسیدیم به فعل زیبای سُخولیدن! مولانا می‌گوید اگر عشق و یا آن یک زندگی که او بدان زنده شده بود سماع‌باره یعنی دائماً در رقص و دف‌خواه یعنی دائماً غرق در موسیقی نبود، او چگونه می‌توانست این غزل را بشُخولد. یا بهتر است بگوییم بیافریند. نمی‌توانست. پس او همین غزل را شاهدهی می‌گیرد که از این که آدمی اگر خودش ادعا کند که با رگ فلسف و ذهن ناقصش می‌تواند این چنین اثری بیافریند سخت در اشتباه است.

غرفه هفتم شیشه‌بازها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

ساقیم گر ندادی دارویِ فریبهی

همچون لب زجاج و قدح در نُحولمی

مولانا در ادامه می‌گوید ساقی یا همان نوشیدنی‌رسان اگر داروی زنده شدن را نمی‌رسانید او هم چون لبه شیشه و جام شراب نازک و نحیف و لاغر می‌شد. یعنی چه؟ یعنی اگر کسی فکر می‌کند که اگر با دوستی تلفنی صحبت کند و یا با دوستان زیادی گروهی به مسافرت برود حالش خوب خواهد شد سخت در اشتباه است. اساساً حال خوب واقعی و یا همان داروی فریبهی باید و باید از درون آدمی برخیزد. یعنی انسان درک کند که برای حال خوبش نیازی به چیزی از بیرون ندارد. چراکه خودش کامل است. کامل کامل.

غرفه هشتم دلکها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

گر سایه چمن بُدی و فروع او

من چون درختِ بختِ خسان بی‌اصولمی



سایه چمن نبود یعنی اگر آدمی در این لحظه نمی‌توانست فضاگشایی کند از برکات و یا فروع آن فضاگشایی هم برخوردار نمی‌شد. می‌دانید برکات فضاگشایی چیست؟ برکات فضاگشایی حس امنیت، شادی بی‌سبب و خرد متقن است. در این راه باید فضاگشایی کرد هر کس که با خود احساس می‌کند که می‌تواند فضاگشایی را دور بزند و انجام ندهد به حضور می‌رسد پس باید بداند که مولانا او را درخت بی‌بخت و خس و بی‌اصول می‌نامد. یعنی اصول اولیه به حضور رسیدن را که همان فضاگشایی است را اجرا نمی‌کند پس بی‌اصول است. مثل دلقکی که ادای به حضور رسیدن را درمی‌آورد ولی در واقعیت از حضور خبری نیست. در مقابل اگر کسی فضا را گشود و مرکز را عدم کرد درخت خوشبخت کسان با اصول می‌شود.

غرفه نهم حیوانات آموزش دیده

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

بر خاک من امانت حق گر نتافتی

من چون مزاج خاک، ظلوم و جهولمی

اگر بر فرم خاکی ما آن هُشیاری امتداد خدا نمی‌افتاد این فرم خاکی ما که فناپذیر هم هست در لحظه براساس ماهیتش ظلوم و جهول می‌ماند. یعنی هر ماندنی در فضای بسته ذهن هر مقاومتی درمقابل اتفاق این لحظه به جز گمراهی آدم چیز دیگری را به دنبال ندارد. آدمی در این لحظه اگر فضا را نتواند بگشاید نمی‌تواند با تپش کائنات همسو شود و به خودش ستم بسیار کرده است. این ستم کردن ما را به جهل می‌رساند یعنی ما از هدف و مقصود اصلی آمدنمان به این جهان غافل می‌شویم.



غرفه دهم رقصندگان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

از گور سوی جنت اگر راه نیستی

در گور تن چرا خوش و با عرض و طولمی؟

از گور به سوی جنت راه است. یعنی از زندگی به صورت یک هشیاری به تله افتاده در ذهن به یک هشیاری آزاد راه است. اگر راه نبود افرادی که همانند مولانا زنده شده‌اند نمی‌توانستند این‌گونه آشکار مسیر را به ما نشان بدهند. خُب حالا که دانستیم راه هست مولانا می‌پرسد پس چرا هنوز در شکایت و مقاومت و قضاوت با اتفاق این لحظه گیر کرده‌اید؟ همانند رقصندگان واقعی باید در فضای گشوده‌شده آدمی به حرکت دربیاید و نه در گور تن. یا در فضای فکری تکراری و عادات تکراری و غرغریهای تکراری به اطرافیان و خلاصه هر کاری که بوی تکرار از آن می‌آید نباید به رقص و پایکوبی پرداخت.

غرفه یازدهم برادران دو قولو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

ور راه نیستی به یمین از سوی شمال

کی چون چمن حریف جنوب و شمولمی؟

اگر از فضای باز شده به دنیا راه هست و از دنیا هم به فضای باز شده راه هست پس چرا ما هم چون چمن همراه و رفیق باد شمال و جنوب نشویم. یعنی چرا این لحظه را هر جور که هست نمی‌پذیریم؟ یمین یعنی سمت راست و شمال در عربی یعنی سمت چپ. در مصرع دوم هم شمول یعنی شمال به فارسی. مولانا بیان می‌دارد که از فضایی که خودش این همه پیغام را آورده به دنیا و برعکسش راه هست. هشیاری حضور و هشیاری که در این جهان به کار می‌افتد هم چون برادران



دوقلوبی هستند که تنها و تنها اگر ما به حقیقت آن‌ها پی ببریم در راستای قضا کار خواهند کرد. برای پی بردن هم باید درمقابل اتفاق این لحظه تسلیم بود تا راه به ما نشان داده شود.

غرفه دوازدهم مرد یاوه‌گو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

گر گلشنِ کرمِ نَبْدی، کی شِکُفتَمی؟

ور لطف و فضلِ حقِ نَبْدی، من فضولمی

متن نوشتن و برنامه گنج حضور را اجرا کردن و تعهد داشتن بدون گلشن کرم زندگی راحت و شدنی و امکان‌پذیر نیست. به این ایمان رسیده‌ام که هر عملم در این جهان بدون لطف و فضل زندگی و یا همان فضاگشایی یاوه‌گویی‌ای بیش نیست. دردناک نیست که آدمی ۹۰ سال در درد و من می‌دانم و من می‌توانم زندگی کند و هیچ‌وقت هارمونی زیبای زندگی را در فضاگشایی درک نکند؟ به‌راستی که دردناک است. این چنین زندگی تنها و تنها یاوه‌گویی کردن در جهان زیبای آفرینش است. هم یاوه‌گویی کردن و هم فضولی کردن.

غرفه سیزدهم اجرا کنندگان پانتومیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

بس کن، ز آفتاب شنو مطلعِ قصص

آن مطلع ار نبودی، من در اُفولمی

طلوع و آغاز هر متنی به مانند طلوع آفتاب تنها به امر پروردگار ممکن است. من هم اگر نور خداوند هدایت کننده‌ام نمی‌بود این متن هم آفریده نمی‌شد و صدای مرا امروز روی خط نمی‌شنیدید. پس به مانند پانتومیم‌ها که بی‌کلام سخن می‌گویند من هم لب و دهان می‌بندم تا پیغام مولانا خودش از غزلش بر جان شما بریزد.



دیگر نگوییم که در ورودی سیرک عشق قفل است. کلیدش ولی طلب است. خودت را برای شعبده‌بازی زندگی آماده کن و طلب کن که سنت خدا این است. طلب و بعدش برآورده شدن آن طلب.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۷

بی کلید این در گشادن راه نیست

بی طلب نان سنت الله نیست

پویا - آلمان



دختر اهل سبا

گویم اندر گوشِ جانت قصه‌ای
گوشِ دار و هوش، گر پر غصه‌ای

قصهٔ باد صبا و هم وبا
دختری سی ساله از اهل سبا

داد حق او را بسی حسن و جمال
صحت تن، گوش و هوشِ ذوالجلال

نیک مردی پیر، اندر راه عشق
شد ورا رهدان و رهبان در روش

مولوی را کرد هادی رهش
عقل و دل ایمن، ز راه روشنش

حق بکرد او را قرین با عاشقان
شادمان و مست از آن در گران

کرد او را مغتنی ز آن اهل دل
لقمه‌هایی چرب و شیرین ز آب و گل



بر در درگاهِ آن اهل دلان
خوش بخوردی دم به دم زان قوت جان

تافت نور شاکران خوب کیش
بر ضمیرش، یافت او مولای خویش

بس سعادت زایدش در یوم دین
هر که با این خوشدلان باشد قرین

باشد آن درگاه، اول منزلش
چشمهٔ آب حیات و قوت خوش

شکر آن نگزارد دخت بی هنر
درگه ایمن رها کرد او چو خر

بر در درگاه حق، آن بی وفا
سُجده‌های شکر نآورد او به جا!



ناسپاس و بی وفای کوی یار
کرد او جمله سگان را شرمسار

ناسپاسی شد و راه سوی چه
می نبود آگه ز کزدم‌های ره

دست از دامان مولا واکشید
یاد نآورد آیهٔ حبل الوریث

او ز غفلت کرد خود را گم به جهل
رهسپار آفلان شد، سهل سهل!

طالب نان شد به درگاه زبون
کرد او را مبتلا، ریب المنون

در جفاها بس جفاها زد علم
این بود معنی قد جف القلم

از ترازوی خدا گر کم کنی
کم کند از نور تو ای منحنی



ور زِ نورِ او، تو را شد نورِ جان
عدلِ او می‌باشد اندر کن فکان

دختر اهل صبا مرجان بود
او که جانش خسته و نالان بود

او که جانش ریشه پاکان بود
ای عجب کاو غافل از ایشان بود!

خاک بر فرق چنین آزاده‌ای
کاو بمانده خر، اسیر کاله‌ای

کاله، چرب و لنگ و شلّ و بی هنر
لاجرم افکند جانش در ضرر

چند جان کندی ز سوز خارها؟
چند دیدی بخشش و تیمارها



چند کردی امتحان، درد و جفا؟

باز دیدی رحمت از آن باوفا

چند بشکستی تو آن عهد الست؟

هم ندیدی جز وفا، ای کور مست

قصدِ خونِ یوسفِ خود چون کنی؟

هم به بویش گریه‌های خون کنی؟

چند گشتی مشتریِ صد عنا

چند شهبازت خرید از هر بلا؟

نیش خوردی بارها و بارها

چون گزیدی یارها و یارها

صورتان را چون به دل ره می‌دهی؟

ابله آن صورت تو باید ده دهی

ژاژ خوایی و ندامت در حرج

چند خون آلود و عاجز چون فرج؟



یاد آور، نعره‌هایت از جگر
هم شنید و جان خریدت آن پدر

چند شهباز جهان در گوش تو
خواند آیه صبر و شکر و انصتوا

چند افتادی به دام آن سبب؟
دام از حلقه کشید آن دست رب

یک وجب دوری ز کوی یار غار
لاجرم سوزد تو را در قعر نار

کاهل و بی شکر و صبر اندر قضا؟
رنجش و تب آردش جبار ما

هم ورا داد اختیار، عقل نکو
کاتقوا بگزید، یاران، اتقوا



اذکروالله یاد دار ای خوش سرشت

ارجعی بر بند پای تو نوشت

گشته‌ای نومید زان درگاه به؟

صبر آر و صبر آر و صبر به

انصتوا گوید مرا آن مثنوی

باقی قصه تو گو یا مولوی

خانم مرجان از استرالیا

شعر خوانده شده در برنامه تلفنی ۱-۹۰۵

برنامه شماره ۹۰۷

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۹۶

گر من ز دست بازی هر غم پزولمی

زیرک نبودمی و خردمند، گولمی

غزل شماره ۲۹۹۶ از دیوان شمس مولانا:

شناسایی و آگاهی از بازی هرگونه غم و پریشانی. بازی که انسان را از این لحظه ابدی و ارزش امانت الهی غافل و به دام جهل و ظلومی ذهن می اندازد و ناامید می کند.

شناسایی فضای بسته ذهن و سرگردانی انسان در غم آن. شناسایی و آگاهی از وضعیت هایی که در آن آثار بی اصولی و بی ریشگی ذهن مانند ترس و اضطراب، آثار ظلومی و جهولی ذهن مانند خشم و ستیزه و آثار ناامیدی به روشنی نمایانگر است.

و اما امید و آگاهی از این که باز کردن فضا در اطراف اتفاق این لحظه و پذیرش و رضایت، راهی به سوی زندگی و بهرمندی از خرد و قدرت آن را دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۲

کرد فضل عشق، انسان را فضول

زین فزون جویی ظلوم است و جهول

فضل و بخشش و عنایت زندگی امانت توانایی فضاگشایی و تسلیم را بر دوش انسان نهاده است که به سبب همین امانت فزون طلب و ظلوم و جهول شده است. ظلومی و جهالتی که راه به سوی زندگی و زنده شدن دارد.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، ابیات ۴۶۷۵ و ۴۶۷۶

ظالم‌ست او بر خود و بر جانِ خود

ظلم بین کز عدل‌ها گو می‌برد

جهل او مر علم‌ها را اوستاد

ظلم او مر عدل‌ها را شد رشاد

انسان با وجود حمل این بار و امانت الهی که همان توانایی تسلیم شدن و فضاگشایی در برابر اتفاق این لحظه است، بر جان خود ظلم می‌کند. زیرا انسان با ذهن همانیده شده، ذهن بی‌اصول و شک‌دار توانایی حمل این امانت را ندارد. اما انسان آگاه با شناسایی همانیدگی‌ها و زیر بار رفتن و درد هشیارانه کشیدن، با جدایی از همانیدگی‌ها و اظهار ندانستن در برابر زندگی، گوی سبقت را از هرگونه عدل و ارزیابی ذهنی می‌برد. اظهار نادانی در برابر زندگی به واسطه صبر و شکر و پرهیز است که بر جمیع علوم ذهنی برتری داشته و راهبر و هدایت‌گر است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۲۹

یک زمان از وی عنایت برگند

عقل زیرک ابله‌ی‌ها می‌کند

ذهن همانیده و پر از درد، ذهن بی‌اصول و شک‌دار با قضاوت و مقاومت راه به سوی شادی و طرب زندگی را می‌بندد و یک لحظه غافل شدن از نظارت بر ذهن ضرر و زیان فراوانی به دنبال خواهد داشت.

شناسایی هرچه بیشتر ذهن و همانیدگی‌ها به یاری بزرگان و زیر بار رفتن و ادعا نکردن، راه تسلیم شدن و رهایی از ذهن است.



شناسایی آگاهانه به یاری زندگی و بزرگان، انسان را از زیر بار امتحانات قضا و کن فکان سرافراز و به گلزار یکتایی و وحدت رهسپار می‌کند تا با ریختن خون غم، ارزش امانت الهی را دانسته، و به اصل ذات خود که شادی و طرب است زنده کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۶۹

به من نگر که مرا یار امتحانها کرد

به حيله بُرد مرا گشگشان به گلزاری

مریم، اورنج کانتی



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com